

بخش پنجم عبور از دریای مازندران

پیش از حرکت از سرزمین آتش‌های جاویدان و نشستن به کشتی بخار چرخ‌ی امپراتور الکساندر سوم^۱ و حرکت به سوی ایران، قصد دارم از یک تاتار جوان که مرا در طول سفر به ایران همراهی کرد و سفر یک کافر غیرمسلمان را در این کشور متعصب اندکی آسوده و مطمئن‌تر نمود، نام ببرم.

عیسی‌بیک باکی‌خانوف ۲۵ ساله پسر یک تاجر ثروتمند بود و لقب بیک پس از نام او نشانگر ثروت پدر اوست. اما پدر وی چندین سال پیش در یک کلاهبرداری ثروت خود را از دست داد و عیسی مجبور شد برای امرار معاش کار کند. او از چندین سال پیش در شرکت نفت نوبل با حقوق ۲۵ روبل در ماه کار و زندگی می‌کرد. او جثه بزرگی داشت، چشمان درشت و تیره، بینی عقابی، سبیل قهوه‌ای رنگ و دندان‌های سفید، ظاهر خوبی به او می‌داد. وی مانند گربه حرکات موزونی داشت و به بدن خود مسلط بود. سوارکاری را هم بسیار خوب انجام می‌داد و حتی قادر بود در حال سوارکاری شئی را از روی زمین بر دارد. او زبان فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد زیرا سابقاً یک سفر زیارتی به مشهد در ایالت خراسان ایران انجام داده و با رسم و رسوم ایرانیان آشنا شده بود. تمامی این مشخصات باعث شد من او را به عنوان همسفر انتخاب کنم. با دست و دل‌بازی مهندس سندگرن قرار شد طی این سفر حقوق او پرداخت شود. از مدت‌ها پیش او برای این سفر نقشه‌هایی در سر داشت و در خاطر خود از اماکن مقدس و مذهبی ایران دیدن می‌کرد اما به گونه‌ای که خواهید دید تمامی رؤیاهای او نقش بر آب شد.

روز سه‌شنبه ۶ آوریل ۱۸۸۶ میلادی برای آغاز سفر انتخاب شد. بار و بنه این سفر تحقیقاتی زیاد نبود. ما وسایل خود را طوری انتخاب کرده بودیم تا قادر باشیم فقط با دست‌های خود آنها را حمل کنیم. من به جز لباس سفر خاکستری خود که از جنس پشم شتر بود یک دست لباس دیگر، یک کت زمستانی و یک پتو در خورجین اسب قرار دادم. عیسی بیک یک ردای تاتاری بلندی از روی لباس خود به تن داشت. او یک قمه به کمر بسته بود و هفت تیر بزرگ خود را هم برای احتیاط به همراه داشت. من هم در کنار یک رولور،

۱. الکساندر سوم الکساندروویچ، تولد ۱۰ مارس ۱۸۴۵، درگذشت ۱ نوامبر ۱۸۹۴ م، تزار روس از ۱۳ مارس ۱۸۸۱ م تا زمان مرگ، پدر نیکلای دوم آخرین امپراتور روسیه

دفترچه‌های رسم و یادداشت و یک نقشه ایران را در کیف چرمی خود داشتم که آن را از شانه آویزان می‌کردم. این وسایل سفر ما بود. البته ناشیانه بودن انتخاب اسباب سفر و کمبود تجهیزات عبور از رشته کوه‌های البرز به ما ثابت شد.



باکی خانوف همسر مه دین

قرار بود ساعت ۹ شب کشتی حرکت کند اما به خاطر طوفان شدیدی که ساعت ۷ آغاز شد و باران شدیدی که در گرفت ناخدای کشتی کاپیتان دانلیسون^۱ تصمیم گرفت سفر را تا پایان طوفان به تأخیر اندازد. طوفان‌های دریای کاسپین بسیار شدید بوده و هیچ شباهتی به طوفان‌های دیگر دریاها ندارد. گاهی در پایان یک روز آفتابی و روشن در یک چشم بر هم زدن طوفانی پدید می‌آید و دریای آرام و ساکن تبدیل به یک دریای متلاطم با امواج بلند و کف‌آلود می‌گردد. در مدتی کمتر از ۱۵ دقیقه باد شمالی تبدیل به باد جنوبی می‌شود. در دریای مازندران بادهای شمالی و جنوبی بسیار خطرناک می‌باشند. بادهای شرقی و غربی به ندرت می‌وزند و قدرت تبدیل شدن به طوفان را ندارند. اگر کشتی بندر را ترک کرده باشد سریعاً به خلیج آبهوران مراجعت می‌کند و یا در خلیج نزدیکتری پناه می‌گیرد. حتی در مواردی واژگون شدن کشتی‌ها هم گزارش شده است. اما اگر کشتی مقدار زیادی از بندر و خلیج دور شده باشد بادبان‌ها را فرو می‌آورد تا با امواج دریا این طرف و آن طرف برود و تا خاتمه طوفان بادبان‌ها را برافراشته نمی‌کنند. پس از خاتمه هر طوفان مشاهده می‌شود که تعدادی کشتی‌های بزرگ و کوچک وارد بندر می‌شوند. دریای مازندران به عنوان دریائی با ناوبانی مشکل معروف است.

۱. Danielsson

به این ترتیب آن شب حرکت نکردیم و حتی روز بعد هم در بندر بودیم تا اینکه صبح روز ۸ آوریل لنگر برداشته شد و کشتی آهسته آهسته از بندر دور گشت. برای عبور از قسمت کم عمق دریا که بلافاصله پس از دماغه بیلوف واقع شده، ناخدا ابتدا کشتی را به سمت جزیره نارگین هدایت کرد و سپس به سمت دریا تغییر مسیر داد. نسیم ملایمی می وزید اما هوا به خاطر شرایط روز گذشته سرد و مه آلود بود ولی حدود ظهر اندکی گرم شد و مه دریا ناپدید گشت. خانه های سفید رنگ باکو و برج دوشیزه خاکی رنگ، رفته رفته از نظرها ناپدید شدند. بالاخره کشتی از خلیجی که در قسمت جنوبی شبه جزیره آبشوران واقع شده، خارج گشت. در این قسمت مجمع الجزایری شامل ۸ تا ۱۰ جزیره بزرگ و کوچک و صخره های وجود دارد. در آخرین جزیره چند کلبه ماهیگیری ساخته شده است. تعدادی کلاغ پس از طوفان روز گذشته به روی صخره ها نشسته بودند.

پس از عبور از کنار جزیره ها، رنگ آب دریا تغییر کرد. ابتدا رنگ آن سبز روشن بود و به قدری صاف و زلال بود که قعر دریا دیده می شد اما حالا خاکستری رنگ و گل آلود شده بود زیرا شاخه ای از رود کورا در این منطقه به دریای مازندران ریخته و دلتائی تشکیل می دهد. این رودخانه از بلندی های غربی ارمنستان آغاز شده و هنگام عبور از کوه های قفقاز مقدار زیادی به آب آن اضافه می شود. سپس از میان ارتفاعات فراسوی قفقاز عبور کرده، با رود ارس که امروزه مرز بین ایران و روسیه می باشد، یکی شده و به دریای کاسپین می ریزد. این رود در شهر سالجان^۱ به شعباتی تقسیم می گردد و اکثر آنها به خلیج قیزیل آقاج^۲ سرازیر می شوند اما بزرگترین آنها در قسمت بالای این خلیج به دریا می ریزد. رود کورا ماهی های فراوانی دارد و چند کشتی ماهیگیری در دهانه آن لنگر انداخته و ماهیگیری می کردند. چون کشتی ها به علت کمی عمق آب در دهانه رود، قادر به ورود به آن نبودند قایق های خود را به این رودخانه فرستاده بودند. این قایق ها پس از ماهیگیری به کشتی ها مراجعت کرده و بار خود را تخلیه می کردند. صنعت ماهیگیری در این منطقه، بخصوص در شهر سالجان بسیار پیشرفته است.

کشتی امپراتور الکساندر سوم یکی از بزرگترین کشتی های شرکت مرکوری می باشد. این یک کشتی چرخ دار است که برای حرکت به ۹ فوت آب احتیاج دارد. برای نزدیک شدن به سواحل کم عمق دریا، مانند دهانه رود ولگا، ته آن به گونه دیگری ساخته شده و تقریباً مسطح می باشد. دفتر و کارگاه کشتی سازی شرکت مرکوری در باکو قرار دارد. کشتی های این شرکت که مدرن و راحت می باشند کار کشتیرانی در دریای مازندران را به عهده دارند. ناخدا و مهندسین کشتی های این شرکت اغلب سوئدی و فنلاندی می باشند اما ملوان ها و جانشینان تاتار هستند. این کشتی به جز ما فقط دو مسافر درجه یک داشت که یکی از آنها یک پرفسور روسی بود که در تمامی طول سفر دچار دریا گرفتگی بود. در عرشه کشتی تعدادی تاتار و ایرانی دور هم جمع شده بودند. مسافری ایرانی کشتی، تجاری بودند که پس از فروش کالای خود که معمولاً فرش و پارچه های ایرانی است به کشور خود

۱. Saljan. ۲. Kizil Agatsch

مراجعت می‌کردند. اما تجار تاتار در راه تهران بودند تا کالائی خریداری کرده و به باکو حمل کنند. شخصی به نام عبدالله بیک که یک سیاستمدار بود و از مأموریت اداری در استانبول مراجعت می‌کرد، در میان مسافریین بود. او جثه بزرگی داشت و خوش‌رو و خوش‌ظاهر بود. او ردای ابریشمی زرد رنگ خود را با کمر بند نقره‌ای بسته بود.

در طول سفر دراز مدت، مسلمانان دور هم جمع شده و در گروه‌هایی به بازی تاس و فکر خوانی مشغول بودند. دو نفر ایرانی نشست و مشاعر می‌کردند. اولی شعری از یکی از شعرای معروف ایران را از حفظ می‌خواند و دیگری سریعاً با آخرین حرف شعر او جواب وی را با شعر دیگری از یکی از شعرای معروف می‌داد. کسی که موفق نمی‌شد ظرف ۱۵ ثانیه پاسخ بگوید بازنده بود. یک دور مشاعره این دو نفر حدود یک ساعت طول کشید. جداً که معلومات ادبی این دو نفر بی‌اندازه زیاد بود.

چند ساعت پیش از ورود به لنکران از کنار یک جزیره کوچک عبور کردیم. یک کشتی تاتاری سه روز پیش در آن به گل نشسته و با طوفان چند روز پیش به ساحل پرت شده بود. آنها علامت خطر دادند و ناخدای کشتی ما با شلیک دو تیر تفنگ جواب آنها را داد. قایق نجات به آب انداخته شد و پس از مدتی با سه سرنشین تاتار مراجعت کرد. دو تن از آنها در کشتی باقی مانده بودند و با هیچ قیمتی حاضر به ترک آن نبودند.

لنکران یک شهر کوچک روسی با خانه‌های سبز یا سرخ رنگ است. باغ‌های وسیعی اطراف شهر و خانه‌ها را فرا گرفته است. فانوس دریائی و کلیسای شهر درست در وسط آبادی بنا شده‌اند. در دور دست کوه‌های جنگلی و سرسبز طالش دیده می‌شد که قله‌های آنها هنوز هم سپیدپوش بودند. کشتی در فاصله‌ای از بندر لنگر انداخت. بلافاصله چندین قایق گرد و پهن با پاروزنان تاتار دور تا دور کشتی را فرا گرفتند. مأمور گمرک روسیه هم در یکی از این قایق‌ها بود. دلال‌ها و تجار به کشتی آمدند. پس از تخلیه چندین بسته کالا، کشتی مجدداً حرکت کرد و پس از دو ساعت ما را به آستارا، مرز بین ایران و روسیه رساند.

ساعت ۶ صبح روز بعد به انزلی رسیدیم. هوا ساکن و تمیز و دریا آرام بود. سطح آب مانند آینه برق می‌زد. اگر باد به وزد و دریا اندکی مواج باشد کشتی وارد بندرگاه نشده، مستقیماً به استرآباد رفته و از آنجا به باکو مراجعت می‌کند. مسافرین به اجبار به باکو رفته و این سفر ۳۰ ساعته را باید با کشتی بعد تکرار کنند.

عمق دریا در این قسمت بسیار کم بود و کشتی با فاصله‌ای از ساحل لنگر انداخت. به زودی حدود ۵۰ قایق که پاروزنان آنها برای رسیدن سریع‌تر به کشتی با هم مسابقه گذاشته بودند در اطراف کشتی جمع شدند. سر و صدا و داد و بیداد شدیدی در گرفت به حدی که چند عدد از قایق‌ها نزدیک بود در آب واژگون شود. پاروزنان در یک لحظه وارد کشتی شدند و مبارزه برای گرفتن مسافر آغاز شد. تعدادی از آنها حتی وارد سالن کشتی شدند و اسباب مسافرین را برداشته به قایق خود می‌بردند. عده‌ای برای جلوگیری از این کار به روی چمدان‌های خود نشستند. کارکنان کشتی سعی فراوانی می‌کردند تا آنها را از کشتی

خارج کنند اما موفق نمی‌شدند.

شرکت مرکوری در انزلی قایق بخاری برای حمل مسافری درجه یک به ساحل داشت و ما در این قایق جای گرفتیم. پس از حدود ۱۰ دقیقه از دهانه پرتلاطم تالاب عبور کرده و با مشکلاتی وارد آب‌های آن شدیم. قایق بخار ما با حرکات زیگزاگ مانند از بین قسمت‌های کم‌عمق آب حرکت می‌کرد تا به گل نشیند. اما قایق‌های ایرانی‌ها که کف آنها صاف بود بدون هیچ اشکالی از دهانه عبور کرده و وارد تالاب شدند. هنگام عبور ما از دهانه تالاب، یک برج ۸ ضلعی در سمت راست دیده شد که نسبتاً بلند بود. این برج ۵ طبقه، در هر طبقه ایوانی داشت. نقاشی‌هایی با رنگ‌های الوان در قسمت‌خارجی آن دیده می‌شد و تصویر نبرد رستم با دیوان و شیطان را نشان می‌داد. شیطان مغلوب، در گوشه‌ای خونین افتاده بود. دست‌ها و پاها و بریده شده و شمشیری در بدن او فرو رفته بود. سر او زخم‌هایی داشت و خون از آن فوران می‌زد. تصاویر دیگری شاه را در شکار شیر نشان می‌داد. شاه نیزه خود را در بدن شیری فرو کرده و لاشه شیر زیر پای اسب شاه افتاده بود. در قسمت داخلی، در داخل دیوار گچی، قطعاتی از شیشه کار گذاشته شده بود که رنگ‌های رنگین‌کمان را به اطراف پخش می‌کرد. اطاق طبقه آخر مفروش بود و مبلمان طلائی زیبایی داشت. این بنا محل تفریحات تابستانی شاه ایران می‌باشد و شاه در سفرهای خود به اروپا، در انتظار موعد حرکت کشتی در اینجا اقامت و استراحت می‌کند. البته او فقط دو بار از این ساختمان استفاده کرده است. این بنا در میان باغی از درختان پرتقال و لیمو قرار داشت و گل‌های زیبایی در آن روئیده بود اما خود بنا در حال فرسوده شدن بود.

شهر انزلی در فاصله چند صد متری این بنا واقع شده است. قایق بخار، ما را در بندرگاه پیاده کرد. تعدادی قایق ماهی‌گیری در بندر دیده می‌شد. گروه‌های مردم در ساحل در حال حرکت بودند. عده‌ای از آنها برای حمل اسباب مسافر و به دست آوردن پولی در آنجا قدم می‌زدند. عده‌ای هم گدائی می‌کردند اما اکثراً فقط از روی کنجکاوای در ساحل اجتماع کرده بودند. مأمور گمرک سریعاً اسباب ما را برانداز کرد و با گرفتن ۲ قران اجازه عبور داد.

انزلی شهر کوچک ولی پر جنب و جوشی است. خانه‌های کوچک و کوتاه آن سققی از پوشال برنج یا سفال دارند. در مجموع می‌توان گفت که این شهر پیش بندر رشت و حتی تهران است. کالای کشتی که اکثراً از اجناس کارخانه‌های روسی و اروپائی می‌باشد در اینجا تخلیه شده و توسط کاروان‌هایی به داخل ایران حمل می‌شود.

ما در انزلی قایقی کرایه کردیم و ۴ پاروزن قوی ما را به درون آب مرداب، به معنی آب مرده، با گیاهان آب شیرین بردند. این تالاب آب شیرین، توسط ۲ زبانه از آب شور دریا جدا می‌شود و شهر انزلی در زبانه غربی واقع شده است. تعدادی رودخانه و جویبار آب خود را به این تالاب می‌ریزند. گیاهان و شاخ و برگ درختانی که در این تالاب می‌رویند احتمالاً به زودی باعث خشک شدن آن خواهند شد. آب آن زلال نیست و عمق آن از چند فوت تجاوز نمی‌کند.

وقتی به ساحل جنوبی آن نزدیک‌تر شدیم ناخدا سرعت را تنظیم کرد و پاروزنان که پاروی آنها به شکل قلب بود از سرعت قایق کاستند. این پاروزنان هماهنگ نبودند و به صورت غیرمنظم پارو می‌زدند اما بین پارو زدن‌ها استراحت نمی‌کردند. در مجموع استعداد دریانوردی نداشتند. در کنار ساحل، بوته‌های تیغ‌داری روئیده بود و گروهی از مرغان دریائی خود را در درون آنها مخفی کرده بودند. کلاغ‌ها و مرغان ماهی‌خوار در بالای سر ما پرواز می‌کردند. قایق‌های بزرگ ماهی‌گیری که اکثراً دکل بلند و بادبان‌هایی داشتند در اطراف ما رفت و آمد می‌کردند. تعداد زیادی از سکنه ایالت گیلان از راه ماهی‌گیری امرارمعاش می‌کنند و از این جهت تالاب معدن طلائی برای آنهاست. در همه جای شهر انواع ماهی‌ها به قیمت مناسب برای فروش عرضه می‌شد.

اندک‌اندک به ساحل جنوبی نزدیک‌تر شده و بالاخره وارد رودخانه کوچکی که آب آن به نظر ساکن می‌آمد، شدیم. این دلتای سفید رود بود که سواحل آن کاملاً از بوته‌های تیغ‌دار پوشیده بود. گفته می‌شود خوک وحشی در این منطقه فراوان است. پس از طی مسافتی عرض رودخانه کمتر شد. پاروزنان قدم به ساحل نهاده و قایق را که توسط طنابی به دکل آن بسته شده بود، می‌کشیدند. قایق به نرمی و آهستگی و بدون صدا پیش می‌رفت. چند ماهی بزرگ در نزدیکی ساحل بالا پریده و سپس در آب تیره رود فرو رفتند. آفتاب پیش از ظهر بسیار شدید بود و ما را می‌سوزاند. در هر دو ساحل رود، چهارپایانی در دشت‌های سبز و خرم مشغول چرا بودند.

پس از ۴ ساعت حرکت با این قایق به آبادی سبز و خرم پیربازار رسیدیم. رود از میان آن عبور کرده و آبادی را دو تکه می‌کرد. در ساحل رود کاروانسرای قدیمی و متروکه‌ای دیده می‌شد که انبارهایی برای نگهداری کالا داشت. یک چایخانه چوبی با امکاناتی برای اقامت و اسطبل برای اسب‌ها وجود داشت. حدود ۳۰ اسب و ۶۰ مرد در محوطه دیده می‌شدند. تعدادی از اسب‌ها زین شده و به روی باقی آنها کیسه‌هایی برای ارسال به رشت بار شده بود.

هنوز قدم به ساحل نگذاشته بودیم که تعدادی از آنها اطراف ما را گرفته و با ایما و اشاره در مورد مزیت اسب‌های خود سخن گفتند. با یک بازبینی سریع تعدادی اسب‌های کوچک و نه زیبا را که قوی به نظر می‌رسیدند انتخاب کرده و بارهای اندک خود را به پشت زین اسب‌ها بستیم. پیش از حرکت سری به چایخانه زدیم اما به جز چای و نان چیزی برای خوردن نداشت. نانی که برای فروش عرضه می‌شد بسیار خنده‌دار بود و شبیه ورقه کاغذ نازکی بود که تیره، نرم و بیات باشد. اندازه آن به قدری بزرگ بود که از آن می‌شد به عنوان روسری و یا شنل استفاده کرد. البته از نظر غذائی بسیار بی‌ارزش اما خوشمزه بود مخصوصاً که ما گرسنه بودیم.

سپس به اسب نشسته و به سمت رشت حرکت کردیم. جاده بسیار بد بود و قسمت ابتدائی آن سنگ‌های درشت و ریز فراوانی داشت و قسمت دوم را آب فرا گرفته بود. جاده شیارهای عمیقی داشت که از حرکت قاطرهای کاروان‌ها ایجاد شده بود. پای اسب‌های ما

به دفعات در این شیارهای مخفی شده در زیر آب فرو رفت. در این مسیر کاروان‌های متعددی بین پیربازار و رشت در رفت و آمد بودند و به شکل قطاری به نظر می‌رسیدند. محیط اطراف مرطوب و گل‌آلود بود. خانه‌ها به خاطر رطوبت زمین به روی پایه‌های چوبی ساخته شده بودند. در فصل زمستان باران‌های شدیدی در سواحل دریای کاسپین که دو ایالت گیلان و مازندران در آن واقع شده، می‌بارد و تمامی محیط زیر آب قرار می‌گیرد. خانه‌ها از جنس نی مخصوص بسیار مقاومی با سقف پوشالی بودند.

به زودی وارد خیابان‌های باریک و طویل رشت شدیم و مستقیماً به محل اقامت سرکنسول روس آقای ولاسف^۱ که در خارج از شهر قرار داشت، رفتیم. محل اقامت وی با دیوارهای سنگی، باغ بزرگ و زیبایی داشت. او ما را با میهمان‌نوازی خاص مردمان مشرق زمین پذیرفت و دو اطاق با مبلمان ایرانی در اختیار ما قرار داد. یک مستخدم ترک هم مأمور شد شهر را به ما نشان دهد. ما با راهنمایی او ابتدا از بازار شهر دیدن کردیم. در خیابان‌های شهر در چندین مورد به حیوانات بارکشی برخوردیم که زیر بار سنگینی حرکت می‌کردند و صاحبان آنها در بار کردن حیوان هیچ ترحمی به خرج نداده بودند. گدایان و درویش در کنج خیابان‌ها به گدائی مشغول بودند. آنها جملاتی را تکرار کرده و مردم را به زبان عربی دعا می‌کردند. "خدا نگهدار شما باشد و عمر طولانی به شما بدهد. یک شاهی به من بدهید، فقط یک شاهی، یاالله، یا علی" ورد زبان آنها بود. اینجا و آنجا مساجدی با مناره‌های آجری دیده می‌شد. ساختمان مساجد کوتاه بود اما پنجره‌های بزرگی داشت که با میله‌هایی پوشیده شده بود ولی سقف اکثر آنها بلند بود. در شهر مدارس فراوانی وجود داشت که همه آنها رو به خیابان بودند. ملا به روی زمین نشسته بود و کودکان زیادی دور او اجتماع کرده بودند. کودکان یکی‌یکی به نزد ملا رفته، در کنار او به روی زمین نشسته و درس روز را که خواندن قسمت جدیدی از قرآن بود، جواب می‌دادند. در کنار دیوارهای مدارس اشخاصی نشسته و مشغول نوشتن بودند. قلم آنها از نی محکمی تراشیده شده بود. آنها کاغذ را با دست چپ به روی زانوی خود نگه می‌داشتند و هنگام نوشتن کاغذ را می‌چرخاند تا نوشته زیباتر شود. در ایران زیبا نویسی هنر محسوب می‌گردد و خط زیبا نشانگر سواد و تجربه نگارنده است. حروف و کلمات به صورت گرد و بدون زاویه و تمامی حروف به یک اندازه نوشته می‌شود. هیچ حرکت اضافی و زائد نباید در نوشته وجود داشته باشد.

بازار شهر از چندین خیابان پیچ در پیچ تشکیل شده که همدیگر را در چند نقطه قطع می‌کنند. در دو طرف خیابان حجره‌هایی وجود دارد که کالا در آنها در معرض دید مشتری قرار می‌گیرد. از مشخصه‌های بازار آن است که هر قسمت آن، مخصوص تجارت یک پیشه است. مثلاً در قسمتی از آن فقط مغازه‌های خشکبارفروشی و در قسمت دیگر فقط طلا فروشی وجود دارد. کالائی که بیش از همه چشم‌ها را به سمت خود جلب می‌کند فرش اصیل و دست بافت است که به قفقاز و ارمنستان هم صادر می‌شود. دیگری کارگاه‌های

ابریشم است. تعداد زیادی از سکنهٔ گیلان و مازندران روزگار خود را از طریق تولید ابریشم می‌گذرانند. همه ساله بازاری در رشت برای این حرفه برقرار می‌شود که میزان خرید و فروش در آن بازار مکاره، رقمی خارج از تصور انسان می‌باشد. گذشته از آن، کشاورزی برنج و پنبه هم در این منطقه فراوان است.



لباس متداول زنان ایرانی

در فرهنگ ایرانی بازار مرکز تجارت شهر است. در این حجره‌ها هنگام کشیدن قلیان و نوشیدن چای معاملات بزرگی انجام گرفته و مبالغ زیادی رد و بدل می‌گردد. در بازار حتی ازدواج هم انجام می‌شود. مردان زیادی در حال حرکت می‌باشند. تجار عرب با ردهای سفید ابریشمی و کلاه سرخ ترکی مشخص می‌باشند. هنرمندان صنایع‌دستی ایران با ردهای آبی، کمربند، کلاه‌های مشکی بلند و مردان سیاه پوست و تجار ارمنی همه در هم می‌جوشند. زنان هم در بازار دیده می‌شوند. سر تا پای آنها پوشیده در چادر آبی رنگی می‌باشد که تا پای آنها را می‌پوشاند اما کفش‌های کوچک با پاشنه بلند آنها دیده می‌شود. در زیر چادر پارچه سفیدی از سر تا زانوی آنها آویزان است و فقط جلوی چشم‌های آنها باز است. چهرهٔ آنها به هیچ‌وجه نمایان نیست. اغلب آنها بچه‌های پر سروصدائی به همراه دارند. هنگامیکه آنها برای خرید در حجرهٔ بزازی توقف می‌کنند روبند خود را بالا می‌زنند تا جنس را بهتر ببینند. در این حالت آدم می‌تواند صورت بیضی شکل، زیبا و چهرهٔ سفید

آنها را با چشمانی درشت، مورب و تیره رنگ، ببیند. ابروی به هم پیوسته، بینی قلمی و لبان سرخ رنگی دارند. اگر آدم نظر دقیق‌تری داشته باشد متوجه خواهد شد که ابروی آنها نقاشی شده است و گونه‌های سفید خود را با رنگ گلی کرده‌اند. نگاه آنها سرد و خجالتی است. در ایران رنگ سفید چهره و بدن، نشانه‌ای از زیبایی می‌باشد و طرفداران فراوانی دارد. به ندرت اتفاق می‌افتد که مسافر موفق شود چهره زنان ایرانی را ببیند. آنها تا متوجه می‌شوند که مردی در حال نگاه کردن به آنهاست بلافاصله رو بند خود را می‌اندازند.

اگرچه بازار رشت پر رفت و آمد به نظر می‌رسد اما بیننده را خیلی تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. اکثر کسبه سعی در گول زدن مشتری دارند. هوای بازار در آن قسمت که تره‌بار و گوشت به فروش می‌رسد برای تنفس مناسب نیست. میوه‌های کپک زده، استخوان و قسمت‌های زائد گوشت را در جویی که از وسط بازار عبور می‌کند می‌اندازند و تا خورده شدن آنها توسط سگ‌های ولگرد در همانجا می‌مانند. آنها در حرارت آفتاب فاسد می‌شوند و بوی گندی سرتاسر راسته را فرا می‌گیرد. حتی لاشه چهارپایان و سگ‌های ولگرد هم در این بازار دیده می‌شود. آنها روزها به همین ترتیب باقی می‌مانند، بدون آنکه کسی آنها را دفن کند. این شرایط با کوشش ما در اروپا برای سلامتی و نظافت محیط همخوانی ندارد. از نظر آب و هوایی موقعیت شهر بسیار مرطوب و ناسالم است. نهرها و آبگیرهایی در اطراف شهر وجود دارد و هزاران هزار قورباغه از گیاهان و آبیان ریز تغذیه می‌کنند. شغال‌ها و گورکن‌ها شب‌ها برای به دست آوردن غذا وارد شهر می‌شوند. صدای آنها در دل آدم ایجاد ترس کرده و آسایش شبانه را می‌گیرد. زمستان‌ها حتی ببرها هم برای به دست آوردن بز یا گوسفندی به حومه شهر می‌آیند. کنسول و لاسوف در تالار بزرگ و به سبک ایرانی تزئین شده منزل خود، دو سر ببر بسیار بزرگ داشت که یکی از آنها در خارج از محل کنسولگری در حومه شهر شکار شده بود.

آب و هوای رشت و اطراف آن یکی از ناسالم‌ترین و بیمارترین آب و هوای کل جهان است که نه تنها برای ما مسافرین اروپائی حتی برای خود اهالی هم خطرناک می‌باشد. تب مرموزی همه ساله شهر را در بر می‌گیرد. گفته می‌شود چند سال پیش ۵ هزار نفر از این مرض هلاک شدند. چون امکاناتی برای دفن این تعداد کشته وجود نداشت آنها را در حیاط مساجد می‌نهادند و آنها زیر نور شدید آفتاب تابستان فاسد می‌شدند. اجساد در گوشه و کنار تمامی خیابان‌های شهر دیده می‌شد و سگ‌های ولگرد و لاشخورها از آنها تغذیه می‌کردند. ده‌ها هزار نفر از اهالی از شهر کوچ کردند. یکی از روش‌های پیشگیری از ابتلا به این بیماری مرموز آن بود که بدن را با پارچه نمناکی تمیز و مرطوب نگاه دارند.

حادثه وحشتناک دیگری ۲ سال پیش اتفاق افتاد و هزاران مغازه، ۱۵ کاروانسرا و ۲ مسجد طعمه آتش شد. چون خاموش کردن آتش از عهده اهالی خارج بود منتظر شدند تا آتش به خودی خود فرو نشیند.

رشت حدود ۶۰ هزار سکنه دارد. حدود صد‌ها ارمنی و تعداد زیادی سیاه پوست که از مادر ایرانی زاده شده‌اند در شهر زندگی می‌کنند. اعیان شهر در سفر حج تعدادی برده

خریداری کرده و با خود به شهرهای ایران می‌آورند و آنها را برای رضای خدا آزاد می‌کنند. این اشخاص که قدرت مالی مراجعت به سرزمین‌های خود را ندارند در شهرهای ایران مسکن کرده، با انتخاب شغل و همسر ایرانی زندگی می‌کنند. آنگاه با عادت کردن به شرایط جدید فکر مراجعت از سر آنها می‌افتد. این اشخاص مسلمانان خوب و معتقدی هستند و همه روزه نمازهای خود را به جای می‌آورند.



گشت و گذاری که در شهر داشتیم تا غروب ادامه یافت و ناگهان صدای باز و رسائی به گوش رسید. این ملا بود که با غروب آفتاب از مناره بالا رفته و با صدای بلند مردم را برای ادای فریضة دینی به مسجد فرا می‌خواند. او آیاتی از قرآن مجید را می‌خواند و مردم را از بزرگی خدا و رسالت پیامبر او آگاه می‌کرد. کسی که فقط یک بار این صدا را در سکوت و تاریکی شب شنیده باشد هرگز آن را فراموش نمی‌کند. این صدا در تمامی شهرها و روستاهای ایران هنگام طلوع، ظهر و غروب شنیده می‌شود.